

گردنشان انداختیم فکر می کردند می خواهیم بترسانیمشان و باورشان نمی شد. اما وقتی اولین دسته را اعدام کردند صدای شعار بقیه بلند شد. دومین دسته از بچه ها با شجاعت از سازمان دفاع کردند. مجاهد شهید محمد فرمائی ضمن دفاع جانانه گفت: «خون من از خون بقیه بچه ها سرختر نیست. این تنها چیزی است که می توانم به انقلاب بدهم».

روز ۱۸ مرداد هیأت مرگ یک لحظه آرام نداشت. سرعت کار چند برابر شده بود. صدای پاسدار عباسی یک لحظه قطع نمی شد. اسامی بچه ها را می خواند و تکرار می کرد: «بروند بند، بروند بند، بدو که باید بروی بند، بند، بند...». و ما دیگر می دانستیم که معنای «بند» همان اعدام است. محمود میمنت را از پیش ما صدا زدند و با بچه های بند یک که از مواضع سازمان دفاع کرده بودند، بردند. محمود با لبخند معصومانه همیشگیش بی تاب بود و منتظر. بلند شد و مثل شیر رفت. همراه آنها کیومرث میرهادی را هم بردند. کیومرث مدتها در یک انفرادی دور از دسترس بود و از جریانات مطلقاً خبر نداشت. چند بار پرسید ما را کجا می برند؟ صف حرکت کرد و کیومرث هنوز می پرسید: «به شما گفته اند کجا منتقل می شویم؟». روز ۱۸ مرداد راهرو مرگ لحظه یی از مسافران خالی نبود. چهره ها هر کدام شادابتر و لحظه ها سرشارتر بود... انگار نجابت زندگی بردار می شد. مجید پوررمضان، داریوش، محسن محمد باقر، رضا فلانیک از جمله شهیدان این روزها هستند. همین طور باید از مجاهدی هنرمند نام ببرم که استاد آواز اصیل ایرانی بود. او ابوالقاسم محمدی ارژنگی نام داشت که در دوران زندان آثار زیادی از خود به یادگار گذاشت.

سه شنبه ۲۵ مرداد تعدادی از بچه ها دوباره به دادگاه احضار شدند و از آنها همکاری اطلاعاتی خواسته شد. همه قاطعانه جواب منفی دادند. بعد مجبور شدند از «همکاری» کوتاه بیایند و بگویند قول بدهید اگر بعدها چیزی دیدید حاضرید بگویید. باز هم جوابها منفی بود. سؤال کردند چه کسانی منفعل هستند، بگویید تا اعدامشان نکنیم. باز هم جوابی نگرفتند. دست آخر به این راضی شدند که: «در سلول چند نفر با شما زندگی می کنند». باز هم هیچ صدایی از کسی در نیامد. روز ۲۵ مرداد تعداد زیادی از بچه هایی که تا آن موقع تعیین تکلیف نشده بودند به شهادت رسیدند.

از فردای ۲۵ مرداد به مدت ۱۰ روز دادگاه تعطیل بود. روز پنجم شهریور دوباره سروکله بنز سفید پیدا شد. باز هم همکاری اطلاعاتی می خواستند. اما حسرتش به دلشان ماند و بچه ها شجاعانه شهادت را پذیرفتند. ابوالفضل چهره آزاد، مسعود و رضا

ثابت رفتار، دو برادر یکی در اوین و دیگری در گوهردشت، محمد جنگ زاده، فرامرز جمشیدی، محمد کرامتی و اردلان و اردکان دارآفرین، دو برادر در اوین و گوهر دشت (برادر بزرگتر آنان مجاهد شهید اردشیر دارآفرین در سال ۶۳ اعدام شده بود)، از جمله شهیدان این دو روز بودند.

گزارش سوم: (اوین - بند زنان)

ذکر نمونه‌یی از وضعیت بند خواهران زندان اوین در سالهای ۶۶ و ۶۷ روشنگر بسیاری از مسائل قتل عام است. در اوایل سال ۶۶ بچه‌ها به مدت کم هواخوری اعتراضی داشتند. اما پاسداران توجهی به خواسته‌های بچه‌ها نمی‌کردند. علاوه بر آن در مسائل صنفی هم به شدت سخت‌گیری می‌کردند. یک روز یکی از بچه‌ها دست یک پاسدار زن را گرفت با اعتراض گفت: «چرا به حرفهای ما گوش نمی‌کنید؟». آن مزدور الم شنگه راه انداخت که زندانیان من را کتک زده‌اند، و جریان را به مجتبی حلوائی گزارش داد. چند دقیقه بعد مجتبی حلوائی با عده‌یی پاسدار کابل به دست و عربده کشان به داخل بند ریختند و شروع به ضرب و شتم بچه‌ها کردند. آنها ضمن این که با شلاق به سر و روی بچه‌ها می‌کوبیدند فریاد می‌زدند: «خواهر پاسدار را کتک می‌زنید؟ با ما طرف هستید». بعد ۱۲-۱۰ نفر را جدا کردند و آنها را از بند به تپه‌های اوین بردند. مجاهد شهید آذر کوثری یکی از این عده بود که وقتی به بند بازگشت تعریف کرد که پاسداران در بین راه با چوبی که میخ داشت به سر بچه‌ها می‌کوبیدند. به طوری که سر و صورت همه‌شان پوشیده از خون شده بود. بعد چادرهایشان را به گردنهایشان بستند، چشم بندهایشان را محکم کرده و از آنها خواستند که دستهایشان را بالا نگهدارند. هر گاه که پای یکی از بچه‌ها شل می‌شد یا پوتین به آنها حمله می‌کردند و با چوبهای میخ‌دار به سر و صورتشان می‌کوبیدند. بعدها بچه‌هایی که بازگشتند تعریف کردند که به قدری خون سر و صورت بچه‌ها به قدری زیادی بود که حتی خود پاسدارها هم ترسیده بودند. این وضعیت تا ساعت ۳ بعد از ظهر ادامه یافت. بعد آنها را به دادگاه کیفری بردند و برایشان شلاق بریدند. زهره حاج میراسماعیلی را در بند به تخت شلاق بستند و بقیه را مانند اشرف فدایی و آذر کوثری را به بند ۲۰۹ بالای تنور بردند. اشرف با این که به شدت خونریزی کرده بود سه روز تمام اعتصاب غذا کرد. بعد از یک ماه آنها را به بند بازگرداندند. مقاومت بچه‌ها به این صورت ادامه داشت. در واقع زندان به یک صحنه رودر روی آشکار با مزدوران و شکنجه‌گران تبدیل شده بود.

بندخواهران اوین در سال ۶۷ شامل ۳ سالن بود. ۵ اتاق سالن ۱ پایین در بسته بود. یعنی فقط روزی ۴ بار در آن باز می شد. در این سالن بچه های تنبیهی را برده بودند. آنها عمدتاً کسانی بودند که از سالهای ۶۱-۶۰ در قزلحصار بودند و سال ۶۴ آنها را به اوین آورده بودند. آنها اکثراً مجاهدینی مقاوم بودند که به رغم شکنجه های شدید همچنان بر مواضع خود استوار بودند. در اوین هم بر سر مسائل مختلف با پاسداران درگیر می شدند و بعد از شلاق و کتک و اهانت به انفرادی برده می شدند. تعدادی از این زندانیان حکمشان تمام شده بود و رژیم به خاطر این که حاضر به مصاحبه نشده بودند آزادشان نمی کرد.

سالن ۲ زندانیانی بودند که در کارگاه کار می کردند و یا به تازگی دستگیر شده بودند. تعدادی از زندانیان قدیمی هم بین آنها بود.

از زندانیان مجاهد اغلب کسانی را که دارای پرونده سنگینی بوده و در واقع از اعدام در رفته بودند و یا به دلایلی حساسیت خاصی روی آنها بود در سالن ۳ جا داده بودند. مجاهدین شهید منیره رجوی، اعظم طاقدره، شورانگیز کریمیان و فضیلت علامه از این قبیل بودند که عمدتاً به منظور جلوگیری از تأثیر گذاریشان روی زندانیان دیگر به این بند منتقل شده بودند.

در تیر ماه ۶۷ دو نفر از بازجوها به بند ما آمدند. یکیشان مجید فرلنگ بود یکی هم نامش محمد بود. از همه ما تک به تک سؤال و جواب کردند. بعد کنار اسمها علامت زدند. ما آن موقع متوجه نشدیم این علامت برای چیست؟ بعدها فهمیدیم که در واقع می خواستند با توجه به پرونده و وضعیت برخوردهایی که هر زندانی داشت بچه ها را شناسایی کنند.

اعدامها از شب ۶ مرداد شروع شد. از چندی پیش پاسدارها روزنامه مان را قطع کرده بودند. تلویزیونهای بند را هم جمع کرده و برده بودند. همه اینها علائم آغاز یک توفان بود.

آن روزها بچه ها با روحیه یی بسیار بالا با پاسداران برخورد می کردند. یادم هست یک بار پاسداری با ملیحه اقوامی، که بعداً اعدام شد، به جر و بحث پرداخت و توهین کرد. ملیحه لیوان چای را که در دستش بود به صورت پاسدار پاشید. پاسدار چیزی نگفت، اما چنین عملی در گذشته تنبیهی بسیار سخت را به دنبال داشت. به هر حال ما از جریانی که به زودی آغاز می شد خبیر نداشتیم. از بند ما اولین نفری را که صدا زدند زهرا حاج زارع فلاحی بود. او حکم اعدام داشت اما اعدامش نکرده بودند تا در یک فرصت

مناسب اعدامش کنند. معلوم بود برای چه می برندش. مثل کوه استوار بود. لباس پوشید، با همه مان خداحافظی کرد و مثل شیر رفت. زهرا را با چندتا از برادرهایی که همین وضعیت را داشتند همان شب اعدام کردند. فردا شب یکی دیگر را صدا زدند. بچه های تنبیهی را هم که از گوهردشت آورده بودند بردند. مثلاً آنها را برای بازجویی صدا کردند. اما ما کم کم بو برده بودیم که خبرهایی در راه است. بچه ها موقع خدا حافظی دو دست لباس روی هم می پوشیدند و به شوخی و جدی «خداحافظی آخر» را می کردند و می رفتند. دیگر هم هیچ کس از آنها خبری نداشت و نمی دانست چه بر سرشان آمده است. آخوند ریشهری هم، که آن زمان وزیر اطلاعات بود، حضور داشت. در دادگاه چند نفر از بچه ها، که بعداً اعدام شدند، را دیدم اما نتوانستیم با هم صحبت کنیم. من صف برادران و خواهران که هر کدام چشم بندی بر چشم داشتند را دیدم. مجتبی حلوانی آمد و نام و نام خانوادگی و علت دستگیری تک تک ما را پرسید. از عجله بی که داشت معلوم بود سرشان خیلی شلوغ است. یک چیزی که خیلی روشن بود این بود که بدانند ما مجاهدین را به چه نامی می نامیم. کسی که اسم «مجاهد» را می آورد حکمش اعدام بود. همه بچه هایی که رفتند با این اسم رفتند. صدای پاسداری که با پاسدار دیگری صحبت می کرد را شنیدم. درباره انبوه خواهران در صف توی راهرو حرف می زد. گفت این سری را باید به «گوهردشت» ببرند. بعدها فهمیدیم که منظور از گوهردشت همان اعدام بوده است. ما را به سلول بردند. همان شب صدای باز و بسته شدن درهای سلول از خواب بیدارمان کرد. بچه ها را به «گوهردشت» می بردند. فردا صبح بند خلوت شده بود. چند سلول را چک کردم. خالی بودند. در یکی از آنها، یک نفر، فقط گفت: «اعدامشان کردند». روزهای بعد کسان دیگری را آوردند و بردند. یکیشان اشرف فدایی بود. او از سال ۶۰، یعنی زمان دانش آموزیش، در زندان بود. حکمش در مرداد ماه تمام می شد. بایستی همان روزها آزادش می کردند. خودش می گفت من را آزاد نمی کنند. حتماً هم خیلی برای خانواده ام سخت است. قبل از رفتن به دادگاه گفت: «اگر امسال آزاد نشوم مادرم دیوانه می شود. ولی من از سازمان دفاع خواهم کرد. من با اسم "مجاهد" می روم». رفت و اعدامش کردند. فرحناز ظرفچی یکی دیگر از زندانیان سال ۶۰ بود. مدتها بود حکمش تمام شده بود. چون مصاحبه را قبول نمی کرد آزادش نمی کردند. او را هم بردند و دیگر برنگشت. آزاده طبیب یکی دیگر بود. با خواهرش در یک سلول بودیم. خود آزاده را از قبل می شناختم. سال ۶۰ دستگیر و سال ۶۱ آزاد شده بود. سال ۶۲ برای بار دوم دستگیر شد و گویا حکمش در

سال ۶۸ تمام می شد. در دوران بازجویی مقاومت زیادی کرده بود. پاهایش بر اثر ضربات کابل گوشت اضافی آورده بودند، در سلولهای انفرادی دچار آسم شده بود و از این بابت رنج می برد. وی یک سند انکارناپذیر جنایتهای خمینی بود و به خاطر شکنجه ها بیماریهای متعددی داشت. در واقع او یک شهید زنده بود. خواهرش به ملاقات رفت و وقتی برگشت گفت: «وسائل آزاده را به مادرم داده اند». معنای این کار مشخص بود. او را به خاطر وضعیت پاهایش اعدام کردند تا سندی از جنایتهایشان را از بین ببرند. شکر محمدزاده و زهرا بیژن یار هم از تنبیهی های گوهردشت بودند. آن قدر پرشور که پاسدارها به راستی از آنها می ترسیدند. منصوره مصلحی، محبوبه حاجعلی، سهیلا محمد رحیمی و فروغ، از جمله کسانی بودند که پس از پایان دوران محکومیتشان آزاد شده بودند. در جریان پیوستنش به ارتش آزادیبخش دوباره دستگیر شده بودند. آنها را هم اعدام کردند. همگی آنها، به خصوص سهیلا و فروغ، به صورت علنی از سازمان دفاع می کردند. یکی از بچه هایی را هم که در واحد مسکونی دیوانه شده بود برای اعدام آوردند. او را به امین آباد فرستاده بودند. وضع دردناک و فجیعی داشت. تمام لباسها، مو و بدنش پر از شپش بود. موهایش را از ته تراشیده بودند. چون اتاق ما نزدیک اتاق پاسدارها بود از ترس این که مبادا شپش به اتاق آنها هم سرایت کند ماده ضد عفونی دادند تا به اتاقمان بزنیم. اعدامها هم چنان ادامه داشت. منیره رجوی، ملیحه اقوامی، مژگان سربی، مهین قریشی، منیره عابدینی، شورانگیز کریمیان، بی بی همدم عظیمی، پروین حائری، مریم تواناییان فرد، مریم ساغری، فضیلت علامه، زهره عین الیقین، فرشته حمیدی و اعظم طاقدره از جمله آنان بودند.

تمام بچه هایی را که به سلولهای انفرادی بند ۲۰۹ برده بودند، اعدام کردند. در چنین شرایطی در حالی که هر لحظه احتمال اعدام شدنمان را جلو چشم داشتیم باز هم از دست پاسداران رذل رژیم آسوده نبودیم. یک بار پاسداری به بهانه آب دادن خود را به خواهری نزدیک کرد. وقتی با پاسخ دندان شکن او روبه رو شد قهقهه سرداد و رفت. بار دیگر پاسدار دیگری ناگهان در سلولی راباز کرد و به صورتی کاملاً غیر عادی به سمت خواهری که در آن جا بود رفت. سرو صدای خواهر همه را خیر کرد. از این قبیل نمونه ها هر روز تکرار می شد.

خواهرها کلاً در سه بند بودند که به آنها می گفتیم سالن یک و دو و سه. قبل از اعدامها سالن خود ما بیشتر از ۳۰۰ نفر جمعیت داشت. از مرداد ۶۷، تا مهر ۶۷ این سه تا سالن در یک سالن ادغام شدند. سالن جدید کمتر از ۳۰۰ نفر زندانی داشت. بقیه اعدام

شده بودند. از بند ما تعداد خیلی کمی زنده ماندند. روزها گذشت. روزهای خونین و ساکت و سیاه. در مهر یا آبان بود که یک شب صدای مهیب انفجاری را از محوطه زندان شنیدیم. پاسدارها فوراً ما را به داخل بند فرستادند. بعدها شنیدیم که باقیمانده بچه‌ها را هم به وسیله انفجار قتل عام کرده‌اند. شاید به همین دلیل باشد که بسیاری از شهیدان قتل عام سال ۶۷ گوری ندارند... در مورد شهرستانها هم شنیدم وضع همین‌طور بود. در مشهد کسانی را که حکم هم نگرفته بودند اعدام کردند.

گزارش چهارم: (زندانیان گوهردشت)

با شروع قتل‌عامها رژیم به تمام نیروهایش در درون زندان آماده‌باش کامل داد. حتی مرخصی پاسداران را هم قطع کرد. قتل عام از اوایل مرداد ۶۷ شروع شد. در بند ما (بند ۳ سالن ۹) از روزهای اول مرداد ۶۷ رژیم فرمهای دستنویسی برای نوشتن مشخصات و نوع اتهام در داخل بندها توزیع کرد.

در روز ۸ مرداد حدود ساعت ۱۰ صبح شروع به خواندن اسامی زندانیان کردند. ابتدا از بند شهدیها آغاز و همه آنها را قتل عام کردند. سپس نوبت بند تبعیدیهای کرمانشاه شد. بند کرجیها را هم که یک بازجوی به شدت فاشیست به نام نادری داشت به سرعت اعدام کردند. این بازجو در گذشته هم هیچ‌گاه حتی زندانیان دادگاه رفته را رها نکرده بود. در پایان آن روز از مجموع ۱۸۰ نفر بند ما فقط تعداد ۵۳ نفر به بند برگشتند. بقیه یا به سلولهای انفرادی رفته بودند یا به بندهای فرعی. ما از پنجره‌های بند که رو به سمت محوطه زندان بود نگاه کردیم و دیدیم که یک فرغون پر از طناب توسط یکی از پاسداران به سمت سوله‌ای در نزدیکی نانوای زندان برده می‌شود. هم‌چنین مزدوران چندین جعبه شیرینی بین خودشان تقسیم می‌کردند و به همدیگر تبریک می‌گفتند.

چند روز بعد مطلع شدیم که تعدادی از بچه‌ها را در همان روز به دار آویخته‌اند. در روزهای بعد از همان پنجره کانتینرها را می‌دیدیم که پر از جنازه‌های بچه‌ها بود و به سمت بیرون زندان می‌رفت. هر کدام از بچه‌ها را در یک کیسه پلاستیکی گذاشته بودند. چشمان همه بچه‌ها با دیدن این صحنه پر اشک شد. ولی به رغم این صحنه‌ها و شنیدن خبر شهادت سایر بچه‌ها همگی سعی می‌کردند به یکدیگر روحیه بدهند. کم‌کم متوجه قتل عام شدیم. از تعداد ۱۸۰ نفر بند ما حداقل ۱۱۰ نفر اعدام شدند. در راهرو مرگ بچه‌هایی که منتظر اعدام بودند پولهایشان را پاره می‌کردند کسانی که ساعت

همراهشان بود ساعتشان را زیر پا می انداختند و لگد می زدند تا کاملاً از بین برود و به دست مزدوران نیفتد.

آخوند ناصریان و پاسدار عباسی تمام سعی شان بر این بود که هر چه سریعتر عمل کنند. آنها به پاسداران می گفتند که به دار آویخته شدگان را پایین بیاورند. اگر احساس می کردند که به دار آویخته بی هنوز زنده است با دو دست خود به پاهای او آویزان می شدند تا قربانی زودتر خفه شود. چندین مورد بود که وقتی پاسداران جنازه بچه ها را از دار پایین آوردند متوجه شدند که بدن او هنوز گرم است. این مسئله را به ناصریان می گویند ولی ناصریان می گوید عیبی ندارد. و دستور می دهد که گروه بعدی را به بالای دار بفرستند. در محلی که به دادگاه اختصاص داده شده بود مزدوران بین هم شیرینی پخش می کردند.

در سالن دادگاه چند مورد پیش آمد که فردی را اشتبهاً اعدام کردند. مثلاً یکی از هواداران سازمان به نام مسعود دلیری وقتی به دادگاه می رود به زمان ناهار مزدوران می خورد. او را دوباره به راهرو می آورند. در این هنگام آخرین سری کسانی را که دادگاهی شده بودند به صف کرده و داشتند به سمت محل اعدام می بردند. مسعود را همراه آنان به سالن اعدام برده و به دار می آویزند. بعد از ناهار مجدداً اسم مسعود دلیری را برای دادگاه صدا می زنند. عباسی متوجه اشتباه شده و به سرعت به سمت سالن اعدام می رود. ولی هنگامی به آن جا می رسد که مسعود دلیری را به دار آویخته بودند.

بعد از قتل عام، باقی مانده زندانیان را در سالن ۳- بند ۱۹ جمع کردند. تعدادی را نیز به بند عادیهای گوهردشت بردند. این بند در قسمت همکف و در محوطه باز قرار داشت، و به دو قسمت تقسیم شده بود. در این بند بچه ها شروع کردند به ایجاد یک زندگی جدید. ۵ سلول بزرگ آن برای خودش یک مسئول و یک صنفی جداگانه تعیین کرد. نظافت بند و امور بهداشتی به صورت جمعی انجام می شد.

مهرماه ملاقاتهای زندان مجدداً راه افتاد. در سالن ملاقات مزدوران در دو طرف سالن ملاقات حضور داشتند، که میادا بچه ها از جریان قتل عام به خانواده ها چیزی بگویند. ولی خانواده ها خودشان از جریان اعدامها با خبر بودند. سعی می کردند که به بچه ها روحیه بدهند. با ایما و اشاره می گفتند که مادران و خواهران و بقیه اعضای خانواده بچه هایی که اعدام شده بودند برای ملاقات فرزندانشان به جلو در زندان گوهردشت آمده اند. به آنها گفته بودند بچه های شما اعدام شده اند چون می خواستند در زندان شورش بکنند و علیه امام و اسلام شعار می دادند. ولی از محل مزار آنان

هیچ گونه اطلاعی به خانواده‌ها نمی‌دادند. خانواده‌ها با ناله و شیونهای فراوان به مزدوران رژیم دشنام می‌دادند. رژیم از ترس گسترش این حرکت، خانواده‌ها را از محل زندان دور کرد. چند نفر از مادران بعد از مطلع شدن از اعدام فرزندشان دچار سکته قلبی شدند و بعدها فوت کردند.

در بهمن ۶۷ یک ملاقات حضوری در حسینیه، محل اعدام بچه‌ها، دادند. آخوند ناصریان شروع به سخنرانی برای خانواده‌ها کرد. بچه‌ها هم در مقابل گفتند که رژیم چگونه بچه‌های آنها را در اوج مظلومیت در همین سالن به دار آویخته است. این ملاقات حضوری کاملاً به ضرر رژیم تمام شد.

گزارش پنجم: (اوین - بند زنان)

اعدامها در بند خواهران از شب ۵ مرداد شروع شد. اولین سری بچه‌هایی را که بردند بچه‌های زیر حکم بودند. ساعت ۱۲ شب بود که زهرا فلاحتی حاج زارع را از بند صدا کردند. پشت سر او بچه‌های دیگر را، براساس طبقه بندی بی که خودشان کرده بودند، صدا زدند. مثلاً بچه‌هایی که روی مواضعشان محکمتر ایستاده بودند یا شناخته شده تر بودند. از جمله شهید منیره رجوی یا مریم گلزاده غفوری. بعد نوبت به بچه‌های تشکیلات بند ۲۰۹ رسید. آنها از بچه‌های شناخته شده مقاوم سالهای قبل بودند. به همین دلیل آنها را در یک بند جمع کرده بودند. بعد بچه‌هایی را بردند که به قول خودشان تحت تاثیر بودند. بچه‌های گوهر دشت را در بند دیگری در اتاقهای دربسته انداخته بودند. دسته دسته صدایشان می‌کردند. روزهای ششم و هفتم مرداد دسته‌های ۱۵ - ۱۰ نفره بچه‌ها را صدا می‌کردند و به دادگاه می‌بردند.

یکی را از بند ما بردند برای اعدام که اصلاً تشکیلاتی نبود. صرفاً به خاطر همسرش دستگیر شده بود. او را بردند دادگاه. تا پای چوبه دار هم رفت. طناب دار را هم دور گردنش انداخته بودند، اما درست در آخرین لحظه یک مرتبه یکی می‌آید می‌گوید نه! اشتباه شده. زن را در حالی که نیمه بی‌هوش بود، پائین آوردند. او توانسته بود برای چند لحظه پشتش را نگاه کند. می‌بیند همسرش و تعداد زیادی از برادران را بالای دار کشیده‌اند. این زن را نیمه بیهوش توی بند برگرداندند. وقتی یک مقدار به خودش آمد جریان را تعریف کرد و دوباره از هوش رفت. پاسداران برگشتند و خیلی سریع او را از بند خارج کردند. همان موقع دستمان آمد که بچه‌ها را چه جور دسته دسته می‌برند. چه جور اعدامشان می‌کنند.

در بند ما از ۵ مرداد تا اواخر مرداد تقریباً ۲۰۰ نفر از بچه‌ها را بردند. از این ۲۰۰ نفر ۵۰ تایشان هم برنگشتند. یعنی فقط از بندها ۱۵۰ نفر از خواهرانی که خودم به اسم و رسم می‌شناسمشان در قتل عام سال ۶۷ شهید شدند. سه بند خواهران در واقع تبدیل شد به یک بند.

مجاهدین شهید فرنگیس کیوانی، شهین پناهی، پروین حائری، حوریه بهشتی تبار، زهره عین‌القین، شهین جلفگازی، سودابه شهپر، فرحناز ظرفچی، زهرا بیژن‌یار، مه‌ری محمدرحیمی، سهیلا محمدرحیمی، عفت اسماعیلی، پروانه نورمحمدی، سوسن صالحی، شهربانو عطاری، فروزان عبدی، زهره حیدری از جمله این قهرمانان پاک‌باخته بودند.

چیزی که واقعا حیرت‌آور بود روحیه مقاومتی بود که بچه‌ها در دادگاه‌ها داشتند. اکثر بچه‌ها را با مشت و لگد از دادگاه بیرون کردند. مشخص بود که بچه‌ها حتی در دادگاه هم کوتاه نمی‌آیند. برای خیلی‌ها حکم شلاق بریده بودند که قبل از اعدامشان به آنها شلاق بزنند. مشخصاً آنهایی که در دادگاه هویت خودشان را «مجاهد» اعلام کرده بودند اکثرشان شلاق خوردند و بعد اعدام شدند. لیلی حسینی در دادگاه به رئیس دادگاه گفته بود: «تو مثل آدم بدکاره‌یی هستی که ظاهر فریبنده‌یی دارد. ولی طینت خیلی کثیف‌تر از این حرفهاست و من طینت تو را خوانده‌ام. هرگز به تو لبیک نخواهم گفت». اشرف فدایی را با مشت و لگد از دادگاه بیرون انداختند. وقتی او را برای اعدام صدا کردند به سلول بغلیش مورش زده بود. آخرین پیام او این بود: «سازمان الان عملیات کرده، می‌دانی اگر الان اعداممان کنند چقدر روی مردم اثر می‌گذارد؟ خون ما خمینی را بیشتر رسوا می‌کند». وقتی اعظم طاقدره را صدا کردند برای اعدام بچه‌ها از او پرسیدند: «می‌دانی کجا می‌روی؟». گفت: «آره داریم می‌رویم برای اعدام. مجاهد گفتن خون می‌خواهد و خونس را ما باید بدهیم». مرگان کمالی یک دفعه فریاد زد: «بچه‌ها دیروز من را شلاق زدند». فضیلت علامه با خنده داد زد: «این که چیزی نیست من را هم دیشب شلاق زدند». هر دو را فردا اعدام کردند. از سألن برادران صدای ضربه‌های شلاق و فریادهایشان به گوش می‌رسید. همراه با شلاق زدن نوار اذان گذاشته بودند. بعد از مجاهدین رفتند سراغ غیرمجاهدها. به آنها گفته بودند زن مشرک را باید آن قدر بزنی تا نمازخوان شود. روزی سه وعده جیره شلاق برایشان گذاشته بودند. هر وعده ۵ شلاق. یعنی هر کس نماز نمی‌خواند روزی ۱۵ ضربه شلاق می‌خورد. وقتی به بند برگشتیم تعداد زیادی از آنها به خاطر شلاقها بیمار شده بودند.

روزی را که به بند بازگشتیم، هرگز نمی‌توانم فراموش کنم. سالن سوت و کور بود. وقتی وارد سالن شدم همه چیز دور سرم می‌چرخید. آزاده طیب این جا به بچه‌ها درس می‌داد. این جا کتابخانه بود. همان جایی که آخرین بار با زهرا فلاحی نشسته بودم. آن جا محلی بود که اشرف فدایی و بچه‌ها دور هم می‌نشستند. این جا اتاق مژگان کمالی و محبوبه بود. آه همه‌شان توی این سالن قدم می‌زدند. این جا مهتاب و مینا دست به اعتصاب غذا زده بودند. . . . قلم می‌خواست از جا کنده شود. از گوشه گوشه اتاقها صدای بچه‌ها را می‌شنیدم. یک روز این جا با همدم عظیمی، کارگر پخش غذا بودیم. این جا همان جایی ست که بچه‌ها والیال بازی می‌کردند، آن گوشه جایی ست که با لیلا حاجیان قدم می‌زدیم و کتاب می‌خواندیم. آن جایی بود که با همدم خبر روزنامه را تحلیل می‌کردیم. در آخرین روزها وقتی که دیدیم بچه‌ها را به دادگاه برده‌اند و ما مانده‌ایم به همدم گفتم: «مثل این که دارند بچه‌ها را اعدام می‌کنند». خندید و گفت: «مگر غیر از این انتظاری داری؟». حساب کردم دیدم از ۲۰ نفری که در گوهردشت دست به اعتصاب غذا زدیم فقط ۴ نفر زنده مانده‌ایم. از مجموع ۸۰-۷۰ نفری که در گوهردشت بودیم شاید ۱۰ نفر زنده باشیم. از ۱۳۰-۱۲۰ نفری که از قزلحصار به اوین منتقل شدیم حداکثر ۲۰ نفر باقی ماندیم. یادم آمد یک روز حاج داوود گفت: «شما هر کدامتان یک سازمان هستید». حالاً من به جای خالی بچه‌ها نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم: «شما هر کدامتان یک دنیا بودید».

گزارش ششم: (زندانیان گوهردشت)

بند سه یا سالن ۱۹ زندانیان گوهردشت مشرف به سوله‌مترو که بی‌جدای از مجموعه زندانیان بود. حوالی همان روزها بچه‌ها دیده بودند که داود لشکری به اتفاق چند پاسدار دیگر مقدار قابل توجهی طناب ضخیم به سوله برده‌اند. روز ۱۰ مرداد آمدند سراغمان و گفتند کسانی که به ده سال و ده سال به بالا محکوم هستند بیایند بیرون. من جزو بچه‌های ده سال به بالا بودم. دم در یک سری سؤال و جواب کردند. به اتفاق ۶۰ نفر دیگر از بچه‌ها بردندمان زیر هشت. آن جا به دو دسته ۳۰ نفره تقسیم‌مان کردند. هر دسته را فرستادند در یک فرعی. آن موقع اصلاً هیچ حدس نمی‌زدیم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. فقط بر اساس چیزهایی که دیده بودیم حدسهایی می‌زدیم. در ۱۲ مرداد اولین سری ما را به دادگاه بردند. ما را چشم بسته با فاصله دو متر به دو متر روی صندلی نشاندند. حدود ساعت ۸ صبح بود که مرا صدا

کردند. وارد یک اتاق بزرگ شدم. چشم بندم را که برداشتنم حدود ۱۰ نفر آخوند و پاسدار آن جا نشسته اند.

بعد از پرسیدن اسم و مشخصات، آخوند نیری گفت: «ما هیأت عفو هستیم. آیا عفو می خواهی؟». هنوز از چیزی خبر نداشتم. گفتم: «من ۱۰ سال بیشتر حکم ندارم که ۷ سالش تمام شده. ۳ سال هم که ارزش عفو ندارد». با این جواب دو پهلوی خواستم فضا را بستیم. اتهام را پرسید. گفتم: «هواداری از سازمان». رئیسی پرسید: «سازمان چی؟». گفتم: «خودتان بهتر می دانید». مرا به قسمتی که بعدها سالن مرگ نام گرفت بردند.

بچه ها هم یکی یکی می رفتند و می آمدند. بغل دستم رضا فلانیک نشسته بود. او را از سالهای ۶۰-۶۱ می شناختم. تازه از اوین به گوهر دشت منتقل شده بود. از روی صدایش شناختمش پرسید: «چه خبر است؟». واقعاً نمی توانستم جواب مشخصی بدهم. در یک لحظه با ناباوری گفتم: «نمی دانم، مثل این که می خواهند همه مان را یا اعدام کنند، یا آزاد». تا ساعت ۳-۴ بعد از ظهر منتظر ماندیم. در این فاصله بچه ها رادر دسته های ۱۵-۱۰ و یا ۲۰ تایی می بردند برای اعدام. و ما بی خبر از همه جا نشسته بودیم... بچه هایی که قبل و بعد از من می آمدند همان طور اسمشان را می خواندند و می رفتند. تا ساعت ۹-۸ صبح همان جا نشسته بودم. بعد رئیسی دوباره صدایم کرد و به یکی از اتاقها برد. دوباره همان سوالها را پرسید و وقتی دید همان جوابها را می دهم عصبانی شد و با خشونت بیرونم کرد. آمدم بیرون دیدم خیلی از بچه ها عوض شده اند. خیلی ها رفته و خیلی ها تازه آمده بودند. در سالن مرگ نشسته بودیم. همه با چشم بند به فاصله یک متر از همدیگر. رفت و آمد بچه ها ادامه داشت. اسمی بچه ها را در دسته های ۱۵-۱۰ نفره می خواندند و می بردند. ما آنها را از زیر چشم بند دنبال می کردیم. آنها در تاریکی انتهای سالن مرگ که به حسینه زندان منتهی می شد گم می شدند. هر سری که می رفت بعد از نیم ساعت صدای کوبیدن در سلولها به گوش می رسید. بعدها فهمیدیم وقتی حکم اعدام بچه ها را ابلاغ می کردند از آنها می خواستند وصیتنامه بنویسند. و وقتی می خواستند اسمشان را با ماژیک روی ساعدشان بنویسند بچه ها اعتراض می کردند.

روز ۱۲ مرداد علاوه بر فرعی ما بچه های ۵۹، که قبل از ۳۰ خرداد دستگیر شده و اغلبشان ملی کشی می کردند، را بردند. به علاوه بچه های فرعی ۸ که شامل بچه های انفرادی قدیم گوهر دشت بودند.

ساعت ۴-۳ بعد از ظهر ناصریان آمد رد شود. گفتم: «چرا من را تعیین تکلیف نمی کنید؟». چندبار گفت: «خدا را شکر کن که فعلاً داری نفس می کشی». به خودم می گفتم: «خدایا این چی دارد می گوید؟». تا این که یکی از بچه ها که از قدیم می شناختم آمد. او ماوقع را برایم گفت. محل اعدامها اول در قسمتی بود به اسم سوله که در آخر سالن ملاقات و خارج از محوطه خود زندان قرار داشت. ولی بخش اعظم اعدامها در قسمت انتهایی زندان طبقه همکف که معروف بود به حسینیه، انجام می گرفت.

جریان خودم را برای بچه هایی که اطرافم بودند تعریف کردم. از جمله برای محمدرضا شهیر افتخار و بهزاد فتح زنجانی. محمدرضا گفت: «انقلاب خون می خواهد، خونس راهم ما می دهیم». بهزاد با خنده و شوخی گفت: «بار انقلاب را بالاخره باید یکی بردارد. این بار، بارش افتاد به دوش ما». ودقایقی بعد هر دو را صدا زدند. راحت و سبکیال در تاریکی انتهای سالن مرگ محو شدند. اعدامها تا ساعت ۱۱ شب ادامه داشت. آن شب به غیر از ۱۵-۱۴ نفر همه بچه ها اعدام شدند. من هم جز همانها بودم. علتش هم این بود که برگه اعدامم گم شده بود. شب، پاسدار عباسی اسم ۱۴ نفر را خواند. من توی آنها نبودم. اسم سیدمرتضی یزدی را هم خواند که باید میان ما می بود اما او را اعدام کرده بودند. یک دفعه عباسی را دیدم که هی با خودش حرف می زد و می گفت: «چه کار کردیم؟ چه کار داریم می کنیم؟». بعد دوباره ما را بردند افرادی. در افرادیها با همه بچه ها تماس گرفتیم. اخبار و اطلاعاتمان را هم رد و بدل کردیم. این جا دوتا از بچه ها به اسم منوچهر بزرگ بشر و غلامرضا کیاکجوری هم بودند. این دوتا بعد از این که متوجه شدند اعدام و قتل عام در زندان دارد صورت می گیرد یک باره با یک موضع خیلی بالاتر رفتند و گفتند ما نمی توانیم بعد از اعدام بچه ها زنده بمانیم. اینها مشخصاً داوطلبانه رفتند. با وجود آن جو سنگین بچه ها از صبح تا شب با نشاط و سرزندگی در حال تماس گرفتن و مورش زدن با سلولهای بغلی بودند. شبها لیست بچه های اعدامی را برای همدیگر مورش می زدیم. معمولاً توی هر سلول نفری که مورش می زد اسم به اسم می داد. گاهی می شد که بچه ها همین طور اشک می ریختند و همین طور اسمها را می زدند و رد می کردند. آن قدر که اسامی زیاد بود کار تقریباً تا ساعتهای یک و دو نصف شب ادامه پیدا می کرد. رضا ثابت رفتار، روح الله هداوند میرزایی، اصغر محمدی خبازان، حیدر صادقی، سعید سالمی و طاهر بزاز حقیقت طلب، علی حق وردی، هادی عزیز، عبدالرحمان رحمتی، ناصر

منصوری، عباس افغان، احمد نور امین، مرتضی مدنی، عباس رضایی و... بچه‌ها را بعد از اعدام در کیسه‌های برزتی می گذاشتند و شبانه با ۲ ماشین کانتینر و ۲ ماشین اسکورت از زندان خارج می کردند.

زندان گوهردشت ۲۴ بند داشت. از این ۲۴ بند نزدیک به ۲۱ بندش سلولهای انفرادی بود. سلولهای ۴۰ تایی انفرادی. آمار بند ما نزدیک به ۲۲۰ نفر بود. بندهای دیگر آمارشان بین ۱۸۰ تا ۲۰۰ بود. بعد از اعدامها وقتی که به اوین منتقل شدیم مجموعاً چیزی نزدیک به ۳۰۰ نفر می شدیم. یعنی کس دیگری نمانده بود. اعدامها تا ۵ شهریور ادامه داشت. بعد از چندی به بند ۳ بازگشتیم. بند خالی و غرق سکوت بود. به هر گوشه نگاه می کردی یاد و خاطره یکی از بچه‌ها می درخشید. از طرف دیگر وسائل به هم ریخته بچه‌ها نشان می داد که پاسداران بعد از اعدامها از غارت اموال شهیدان هم در نگذشته اند.

گزارش هفتم: (اوین - بند زنان)

ساعت ۱۱ شب چهارشنبه ۵ مرداد اسامی ۵ نفر از بچه‌ها، به نامهای مریم ساغری خداپرست، زهرا فلاحتی حاج زارع، فریبا عمومی، هما رادمنش و یکی دیگر که اسمش خاطر نیست، را از بلندگوی بند خواندند و بردند. از ترکیب این افراد متوجه شدیم توطئه‌یی در کار است. اما هنوز نمی دانستیم چه اتفاقی در پیش است. پاسدارها عربده می کشیدند: «یا الله! بدوید! چرا معطل می کنید؟» همه نگران بودند. آرامتر از همه بچه‌هایی بودند که می خواستند ببرندشان. دائم به ما می گفتند: «نگران نباشید! خیر است انشالله» آن شب تا صبح کسی در بند خوابش نبرد. فردا باز هم از بلندگو چند نفر را صدا کردند. همین که بلندگو روشن می شد سکوت همه جا را می گرفت. همه منتظر بودند تا نامشان را از بلندگو بخوانند. اول بچه‌هایی را بردند که پرونده‌هایشان سنگین تر، یا به دلیلی رویشان حساس بودند. یک روز ۴۰ نفر را یک جا صدا زدند. از طبقه سوم افراد بیشتری را صدا کردند. بعدها فهمیدیم که اغلبشان را اعدام کرده اند.

تا قبل از آن ما از دادگاه خبر نداشتیم. البته حدسهایی می زدیم. اما رابطه مان به کلی با بیرون قطع شده بود. تلویزیونها را هم جمع کرده بودند و ملاقاتی هم نداشتیم. پاسداران خیلی سعی داشتند ما نفهمیم. یک روز که تعدادی از بچه‌ها را صدا می کردند یکی از بچه‌ها، در بند را باز کرد و بدون این که پاسداران متوجه شوند بچه‌هایی را که می برند برای دادگاه است. دیگر مطمئن شدیم قضیه از چه قرار است. تقریباً تمامی

بچه های ۲۰۹ جز اعدامیها بودند. فقط ۲ نفر از آنها زنده ماندند. یکی از شهیدان قتل عام، فرحناز ظرفچی بود. او یک هوادار غیر تشکیلاتی بود که در یاخچی آباد زندگی می کرد. در سال ۶۰ او را همراه مادرش دستگیر کرده بودند. در پرونده اش هم چیزی نبود. اما فقط به خاطر مقاومتی که زیر شکنجه کرده بود او را تا سال ۶۷ نگه داشته بودند. چند روز از قبل از شروع قتل عام رئیس زندان صدایش کرد و به او گفت: «قرار است آزادت کنیم، با مادرت هم صحبت کرده ایم». اما در همان اولین سری اعدامها او را بردند و دیگر برنگشت. بچه هایی که از سال ۶۰ بیشترین مقاومتها را کرده بودند و بیشتر این ۷ سال را در سلول یا زیر شکنجه به سر برده بودند اعدام شدند. برخی از آنها یک سند زنده بر جنایتهای خمینی بودند. نمونه اش فضیلت علامه بود. او در ۷ سال زندانش همواره زیر شکنجه بود. در همان سال ۶۰ دوبار تحت عمل جراحی قرار گرفت. گوشت کف پاهایش ریخته بود و مجبور شده بودند از رانش بردارند و به کف پایش پیوند بزنند. در سال ۶۲ هم به خاطر فعالیتی که در زندان داشت ۲ سال در سلول انفرادی به سر برد. بعد هم هیچ گاه بازجویی و شکنجه اش قطع نشد. به راستی یک سند گویا از جنایتهای خمینی بود. همین طور بود وضع سیمین دخت کیانی یا فرنگیس کیوانی و دهها و صدها شیر زن قهرمان دیگر. به خاطر می آورم بعد از این که خبر عملیات چلچراغ به ما رسید یکی از خواهران یک تابلو گلدوزی که رویش ۴۰ شقایق دوخته شده بود درست کرد و شعری روی آن نوشت. من هر گاه که به یاد آنها می افتم آن شعر را با خودم زمزمه می کنم:

هر صبح و شب به غارت توفان روند و باز

باز آخرین شقایق این باغ نیستند...

در این روزها مرا به دادگاه احضار کردند. ولی مجتبی حلوائی مرا به بالای پله های ۲۰۹ برد. دوسه سؤال کرد با این مضمون که فکر می کنی این بچه ها را برای چه می آورند؟ پاسخ دادم: «نمی دانم ولی فکر می کنم برای بررسی پرونده هایشان جهت آزادی باشد، چون خیلی از آنها حکمشان تمام شده یا نزدیک به آزادی هستند». پرسید: «منافقهای بندتان چه کسانی هستند؟». گفتم: «نمی دانم، نه کسی می آید عقیده اش را به من بگوید و نه من می پرسم». یکی دو سؤال هم درباره خواهرانم در خانواده پرسید و بعد مرا به بند فرستاد. وقتی به بند آمدم، سرپاسدار بند مرا راه نداد و گفت تو را برای چی برگرداندند؟ گفتم مجتبی حلوائی مرا به بند فرستاد. عصبانی شد و با مجتبی حلوائی تماس گرفت و از آن جایی که رابطه خوبی بین پاسداران زن و مجتبی حلوائی

بر قرار بود بالاخره رحیمی (مسئول بند) پذیرفت و مرا به بند فرستاد . علاوه بر نیری و اشراقی و زمانی ، حداد ، دادیار زندان ، مجتبی حلوائی و حسین زاده ، مدیر زندان ، با جدیت پشت اعدامها بودند . وزارت اطلاعات در پی اعدامهای بیشتری بود . زمانی به یکی از بچه ها گفته بود : «امام دستور داده اند همه تان را بکشیم . ولی باز رأفت جمهوری اسلامی است که تعدادی از شما را نگه داشتیم . شما فکر کرده اید که ما دست روی دست می گذاریم تا خلق قهرمان بیاید شما را آزاد کند؟» . حدود مهرماه ۶۷ بود که حوالی ساعت ۹ شب انفجار مهیبی رخ داد . شدت انفجار به حدی بود که شیشه های قسمتهای اداری زندان هم شکست و چهار چوبهای فلزی اتاقهای آسایشگاه از جای خود درآمد . بعد از انفجار به سرعت بچه ها را داخل بند کرده و در بند را بستند . از قفسه های اتاق بالا رفتم و از لای کرکره ها بیرون را دیدم . چهارراه پارک وی و هتل اوین دیده می شد . آمبولانسهایی را که به طرف اوین می آمدند از همان چهارراه بر می گرداندند . همین جا بود که متوجه عمدی بودن انفجار شدیم . بعدها فهمیدیم که تعدادی از بچه های زندان را در زیر تپه ها منفجر کرده اند . واقعاً آن شب در تاریخ زندان هرگز فراموش نخواهد شد . خبر انفجار به خانواده ها رسیده بود . فردای آن روز به جلو زندان آمدند و از وضع فرزندانشان پرس و جو کردند . ولی هیچ وقت جوابی نگرفتند .

گزارش هشتم: (زندان اوین)

روز ۵ مرداد سال ۶۷ در بند یک بالا بودیم . حوالی ساعت ۱۰ صبح مجتبی حلوائی با عده یی پاسدار به بند ما آمدند . گفتند : «همه آماده شوید! چشم بند بزنید بیاید بیرون» . مقداری دستنوشته دست من بود . به همین دلیل رفتم آنها را از بین ببرم . در نتیجه آخرین نفری بودم که در راهرو در صف بچه ها قرار گرفتم . حدود ۱۵۰-۱۴۰ مجاهد و ۵۰ غیر مجاهد بودیم . هرچند نفر را در سلولی انداختند . آن روز با ما هیچ برخوردی صورت نگرفت . با بچه ها تماس گرفتم . ولی هیچ چیز مورد غیر عادی نبود . نزدیکیهای ساعت ۴ بعد از ظهر پنجشنبه ۶ مرداد عده یی از ما را به بند ۳۲۵ منتقل کردند . حدود ۳۰ نفر از بچه ها با ما نیامدند . می گفتند آنها را به قسمت آسایشگاه برده اند . بعد از آن هر روز اسامی تعدادی از بچه ها را می خواندند و می بردند و دیگر کسی از سرنوشت آنها اطلاعی نداشت . با این که به طور غریزی احساس خطر می کردیم ، ولی اصلاً تصور قتل عام را نداشتیم . برداشت خودم این بود که می خواهند زندان را تصفیه کنند . آن هم در حد اعدام

بچه های زیر حکم یا آنهایی که از منطقه آمده و دستگیر شده بودند. می دانستیم که رژیم آنها را گذاشته تا در یک موقعیت مناسب اعدام کند. تحلیل دیگر این بود که قصد دارند بچه ها را بفرستند به گوهر دشت تا آن جا بچه ها را بشکنند.

روز ۱۴ مرداد نوبت به خود من رسید. من و عده یی از بچه ها را به ۲۰۹ بردند. در یک اتاق چند نفر نشسته بودند. یکی از آنها که کت و شلوار پوشیده بود نوشته یی داد دست من و گفت: «از روی این بنویس». و اضافه کرد: «حواست را جمع کن هر چه به تو می گویم بنویس به صلاح خودت است». بعد از اتاق رفتند بیرون. چشم بندم را باز کردم. دیدم یک ندامت نامه است. یک ساعت در اتاق ماندم. نوشته را پاره کردم در سیفون ریختم. آمدند و سراغ نوشته را گرفتند. خودم را زدم به کوچه علی چپ. با توجه به این که فردای آن روز، روز پایان محکومیتم بود، گفتم: «منظورتان را نمی فهمم شما چه می خواهید من حکم فردا تمام است این نوشته چه ربطی دارد به آزادی من؟». چندتا زدند توی سرم و فحش دادند. بعد از یکی دو ساعت من را برگرداندند داخل بند. گفتند: «بروید! حاج آقا می خواهد نماز بخواند». بعد از یک ساعت برگشتیم. چشم بندم را بالا زدند. دیدم آخوند نیری، اشرافی دادستان و یک آخوند دیگر و سید مجید ضیائی معروف به سید مجید دادیار نشسته اند.

پرسید: «اتهامت چیست؟». گفتم: «سازمان». سؤالها در رابطه با این مسئله شروع شد. من هم طفره می رفتم. چون حکم پایان محکومیتم ۱۵ مرداد تمام می شد تصمیم گرفته بودم چیزهایی را در حد تعهد بپذیرم. بحث آزادیم را پیش کشیدم که فردا حکم تمام است برای چی من را آورده اید این جا؟ و... گفتند: «می خواهیم عفو بدهیم». گفتم: «من فردا حکم تمام است چه عفو بدهید؟». آنها هم مرتب می پرسیدند: «چرا آن ورقه را ننوشته یی؟». در پایان گفت: «مگر نمی خواهی آزاد شوی؟». گفتم: «چرا». یک دفعه آخوند نیری عصبانی شد و داد کشید و فحش داد که: «این را بیندازید داخل سلول چند روز دیگر بیاوریدش».

انداختنم داخل بند اتاق ۴ یا ۵ اولین کارم جستجو در سلول بود. زیر موکت چند نخ سیگار و چند چوب کبریت پیدا کردم. کنار آن نوشته بود: «۹ مرداد دادگاه، دارم وصیتنامه می نویسم. احتمالاً می خواهند اعدام کنند. ۱۷ نفر دیگر هم مثل وضع من هستند». در سلول سعی کردم با ورزش و کار و برنامه خودم را مشغول کنم. عصرها بعد از ورزش ترانه «نگاه کن» را بلند بلند می خواندم تا سلولهای دیگر هم بشنوند. بچه های دیگر هم این کار را می کردند. می خواستیم به نوعی به همدیگر روحیه بدهیم.

یک روز در حین خواندن آمدند شروع کردند به کتک زدن و فحش دادن. می خواستم بروم بیرون سر و گوشی آب بدهم. داد و پیداد راه انداختم که دارم از درد می میرم! چرا من را دکتر نمی برید؟ فرد بلند قد و میانسالی آمد و از پشت در با من صحبت کرد. از صدایش او را شناختم. حاج زمانی، مسئول وزارت اطلاعات در اوین بود که بعد از سال ۶۷ مسئول زندان اوین شد. می گفتند معاونت اطلاعات استان تهران است. به هر حال زمانی آمد و گفت: «من هیچ کاره هستم» و رفت.

چند روز بعد به دلیل خرابی سلولم، من را اشتباهاً به بند ۳ بردند. بند خواهرها بود. در سلول کناری من خواهری بود به اسم زهره که فامیلیش را نمی دانم. از طریق هواکش با هم صحبت کردیم و او اطلاعاتی در باره وضعیت بیرون به من داد. از جمله این که در نماز جمعه شعار مرگ بر منافق می دهند و مجلس تعطیل شده و بچه ها عملیات کرده اند. خواهر منیره رجوی هم در یکی از سلولهای نزدیک ما بود. به شدت تحت فشار بود و روزی چند بار با او برخورد می شد. زهره می گفت می خواهند که سازمان و برادر مسعود را محکوم کند و از او مصاحبه می خواهند. از داد و پیدادها و واکنشهای عصبی پاسداران می فهمیدم که منیره به شدت مقاومت می کند.

در سلول پشت سر ما که از طریق شویفاز می شد با آن تماس گرفت محسن خزعلی بود. با او تماس گرفتم و سعی کردم هرچه سریعتر خبرها را به بچه ها برسانم. محسن گفت من چیزی در دادگاه قبول نکرده ام و به من گفته اند امروز می روی بالا. به او گفتم دروغ می گویند، دارند اعدام می کنند. پاسدارها سر رسیدند و حرقمان قطع شد و نتوانستم بیشتر ادامه دهم.

بعد از ۱۰ روز من را به دادگاه بردند. همان ترکیب دادگاه و همان افراد قبل بودند. آنها می گفتند: «تو منافق هستی و موضع واقعی ات را نمی گیری». حساسیت زیادی روی دستم داشتند. اول خودشان هم فکر می کردند که دستم زیر شکنجه قطع شده. به آنها گفتم که قبل از زندان این اتفاق برایم افتاده است. می گفتند از کجا معلوم وقتی رفتی بیرون نگوئی ما دستت را قطع کرده ایم؟ من هم می گفتم و می گفتم: «چند روز است حکم تمام شده باید من را آزاد کنید». نیری پرونده زندان من را نشان داد و گفت: «از پرونده کیفر خواستت کلفت تر است. اگر منافق نیستی چرا با منافقین زندگی می کردی؟ اگر منافق نیستی چرا اتهامات را نمی گویی "منافقین"؟ و چرا با پاسدارها درگیر می شوی و اعتصاب غذا می کنی؟». در نهایت از من خواست که اگر منافق نیستم باید چند نفر منافق را معرفی کنم. با این که خیلی سعی می کردم عادی سازی

کنم ولی ناگهان عصبانی شدم و از دهانم دررفت که: «من به کسی خیانت نمی‌کنم». نیری گاف من را روی هوا زد. بعد از آن هرچه سعی کردم آن را ماست مالی کنم نشد. می‌گفتم: «من چه می‌دانم کی منافق است و کی نیست. در آن دنیا کی جواب خدا را می‌دهد؟». اشراقی می‌گفت: «تو راست می‌گویی! ولی سعی کن در قضاوت اشتباه نکنی. چند تا از هم اتاقیهایت را بگو کافی است». خلاصه می‌خواست فقط یک اسمی داده باشم. حالا چه کسی باشد دیگر برایش مهم نبود. در پایان دادگاه به من گفت: «برو اسم همان مسئولان بندتان را بنویس». نیری گفتم: «این بچه منافق را بیندازید بیرون». انداختند بیرون و دیگر سراغم نیامدند.

مزارش نهم: (زندانیان وین)

اواسط خرداد ۶۷ من به همراه ۱۵۰ نفر از زندانیان گوهردشت به بند ۴ بالا در زندان اوین منتقل شدم. به نظر می‌آمد انتقالیها عمدتاً افرادی هستند که زندانبانان بر رویشان حساسیت بیشتری دارند. در بند ۴ بالا ما را در گروههای ۲۰-۳۰ نفره در اتاقهای دربسته انداختند.

در همان اولین ساعت ورود به بند ۴ بالا بچه‌های اتاق ۶ (اتاق آخر چسبیده به بند ۳ بالا) از طریق مورس با بچه‌های بند ۳ بالا تماس گرفتیم. فهمیدیم بند ۳ بالا مختص محکومین به اعدام و حبس ابد است. چند هفته به همین وضعیت ادامه داشت. در یکی از همین روزها چند آخوند از دادستانی به داخل بند آمده و جلو اتاقها ایستاده و از بچه‌ها سؤالهایی کردند. ولی بچه‌ها آنها را تحویل نگرفتند. به نظر می‌رسید از عوامل بالای دادستانی و دادگاههای انقلاب تهران بودند. در این روزها روزنامه، تلویزیون، هواخوری و... نداشتیم. در اوین بچه‌ها مواضع سیاسی خود را با صراحت بیان می‌کردند و برخورد با زندانبانان را تشدید کرده بودند. در برنامه‌های شبانه، بعد از شام و قبل از خاموشی، سرودهای سازمان به صورت فردی یا جمعی (کُر) اجرا می‌شد. چند اعتصاب غذا و تحریم ملاقات در اعتراض به محدودیتها و همین‌طور سرقت اموال و اثاثیه‌های فردی و عمومی بچه‌ها هنگام انتقال (چه در گوهردشت و چه اوین) صورت گرفت. این اعتراضها در فاصله زمانی تقریباً یک ماه انجام شد. از اواسط تیرماه درهای اتاقها باز شد و یک تلویزیون به بندمان دادند. روزنامه هم به دستمان رسید. در اوایل تیرماه خبر انجام عملیات چلچراغ را از خانواده‌ها و... گرفتیم. نام عملیات، رمز شروع عملیات، نتیجه عملیات و این که چه کسی فرمان را صادر کرده و خلاصه اخبار

مربوط به این عملیات کاملاً دقیق بود. شور و ولوله بسیار زیادی در بچه‌ها به وجود آمده بود. شهید محمد طیاری هوادار میانسال و متأهل سازمان که بسیار ساده‌دل و خوش‌قلب بود خود را به اتاقهای مختلف می‌رساند و با حالت بسیار شورانگیزی در مورد عملیات چلچراغ می‌گفت: «این نسیم ملایمی بود از توفان بزرگی که در راه است». شعار «امروز مهران، فردا تهران» از دهان بچه‌ها به طور مداوم شنیده می‌شد. در طول همین یک ماه ما را در دسته‌های ۷-۸ نفره به دفتر زندان می‌بردند و سؤالهای مختلفی در مورد مواضع و افکار سیاسی، وضعیت پرونده، خانواده و روند زندان می‌کردند. عامل اصلی این پروژه، جنایتکار معروف زندان اوین، مجید قدوسی بود. کسانی را که مواضع بالاتری داشتند مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند و سپس به بند برمی‌گرداندند. در طول این مدت بچه‌های بند ۴ بالا با جدیت و تلاش زیاد توانستند با بندها و قسمتهای مختلف اوین تماس گرفته و وضعیت عمومی زندان، مواضع بچه‌های دیگر بندها، بچه‌های تازه دستگیر شده، برخوردهای زندانیان، اخبار بیرون زندان، اخبار سازمان و به طور خاص اخبار مربوط به انقلاب ایدئولوژیک را به دست بیاورند. در مورد وضعیت داخلی ارتش آزادیبخش و بحثهای مربوط به جنگ آزادیبخش، زندانیان آزاد شده و این که چرا باید به سرعت به ارتش آزادیبخش پیوندند، دیپلوماسی انقلابی و نشستهای توجیهی گوناگون داخلی سازمان، سخنرانیهای برادر مسعود و... خبرهای تازه‌یی به دست آوردیم. در همین ایام ارتباط بچه‌ها نزدیکتر و دقیقتر شد. تصمیم‌گیریها سریعتر انجام می‌شد و اعتراضها اوج بیشتری گرفت. مثلاً پاسداران را که سعی می‌کردند با پوتین وارد بند شوند راه نمی‌دادند. به هر قیمتی شده این را به پاسداران تحمیل کردیم که بدون کفش داخل بند شوند. در چند مورد پاسداران بچه‌ها را به هنگام خواندن دستنوشته‌های مربوط به سازمان (انقلاب ایدئولوژیک) در داخل سلولها غافلگیر کردند. یکی از این افراد سید حسین نجاتی کتمجانی بود. او را از بند بردند و شکنجه کردند. بعد هم به انفرادی منتقل شد. حسین در مرداد ۶۷ از همان جا به دادگاه برده شد و اعدام گردید. فضای زندان و بند ما در اواخر تیرماه به شدت نظامی شد. پاسداران با آمادگی کامل و با خشونت تمام وارد بندها می‌شدند. هر اعتراضی را به شدت سرکوب می‌کردند. تلویزیون را بردند و روزنامه‌ها را قطع کردند. از بلندگوهای زندان گزارشهای مربوط به جنگ، مارشهای جنگی و مصاحبه‌های گوناگون رادیو رژیم را پخش می‌کردند. در مقابل، مواضع بچه‌ها هم رادیکالتر شد. حسن رضایی یکی از بچه‌های قوچان که بعداً شهید شد از این وضع احساس نگرانی

می کرد و به من گفت: «اگر اوضاع این طور پیش برود همه ما را قتل عام می کنند». روز ۲۷ یا ۲۸ تیر خبری در داخل بند پیچید. یکی از بچه ها شنیده بود که گویا رژیم آتش بس را پذیرفته است. ساعت ۲ بعد از ظهر شهید علی سلطانی، اهل کرمانشاه، و یکی دیگر از بچه ها مأمور کسب دقیق خبر از رادیو رژیم شدند. این رادیو که در راهرو اصلی ۳۲۵ روشن بود به نگهبانان بند تعلق داشت و معمولاً در ساعت اخبار روشن بود. علی سلطانی به خاطر حافظه خیلی قوی و درك بالا و دقیق سیاسیش برای این کار انتخاب شد. او تقریباً متن دقیق صحبت‌های خمینی را گرفت و به بچه ها منتقل کرد. جمله معروف خمینی که گفت «من زهر خوردم» در این متن بود. علی سلطانی به من گفت: «کسی که زهر بخورد می میرد و باید به زودی منتظر مرگ خمینی باشیم». اوضاع از نظر ما و همین طور در رابطه با زندان خیلی پیچیده و غامض شد. هر کس سعی می کرد تحلیلی از شرایط به دست آورد و برآوردی از موقعیت خودمان، رژیم و مهمتر از همه وضعیت سازمان داشته باشد. روز سه شنبه ۴ مرداد ۶۷ روز ملاقات بند ما بود. اولین سری ملاقات کنندگان خبر مهمی را به بند آوردند: عملیات فروغ جاویدان. روز، ساعت، نام، رمز، فرمان، دستاورد و پیشرفتهای ارتش تا اسلام آباد به طور دقیق به دستمان رسید. شور و هیجان زایدالوصفی در بچه ها به وجود آمد. قرار شد اخبار تکمیلی را کسب کنیم. این فضا در میان خانواده ها هم وجود داشت. خانواده ها اخبار را از طریق رادیو مجاهد گرفته بودند. فضای سالن ملاقات کاملاً غیرعادی بود. پاسداران متوحش و عصبانی بودند. مدام به بچه ها و خانواده ها تذکر می دادند که صحبت‌های غیرخانوادگی نکنند. و وقتی می دیدند فایده‌ی ندارد، ملاقات را زودتر از موعد قطع می کردند. این آخرین ملاقات در زندان اوین بود و تا مهرماه ۶۷ درهای اوین کاملاً بسته شد. حتی تماس تلفنی عوامل رژیم با بیرون زندان هم قطع و ممنوع شد. هیچ پاسدار و مزدوری تا مهرماه اجازه خروج از زندان را پیدا نکرد. به جز عناصر بالای اطلاعات و زندان که آن هم با اجازه مخصوص انجام می گرفت. هر چه درباره عملیات فروغ شنیده بودیم را از طریق موریس و هر طریق دیگری که میسر بود به بندهای دیگر منتقل کردیم. ظاهر مسأله این بود که قضایا به عملیات مربوط می شود. ولی ما با تجربیاتی که از سالهای قبل داشتیم به خوبی می دانستیم که رژیم در مورد زندانیان تصمیمهایش را گرفته است و مترصد فرصت است. این درك غریزی بود و همه ما آن را بو می کشیدیم. آن چه نامعلوم و گنگ بود این بود که چه تصمیمی گرفته و چه موقع شروع خواهد کرد؟ همه ما به دنبال این بودیم و هر کس نظری داشت.

چهارشنبه ۵ مرداد ۶۷ شب هنگام، سیستم خبرگیری و خبررسانی بند که در سلول ۶ مستقر بود به بچه‌ها خبر رساند که افراد زیر حکم (اعدامی) بند ۳ بالا را همان روز با کلیه وسایل از بند برده‌اند. احتمال غالب، اجرای حکم اعدام در مورد این افراد بود. زنگ خطر قتل عام به صدا درآمد. در همین روز درهای سلولهای بندها و همین‌طور بندهای دیگر را بستند و فضای رعب و وحشت توسط پاسداران به وجود آمد.

روز پنجشنبه ۶ مرداد ۶۷ ساعت ۲ بعد از ظهر در استراحت بعد از نهار بودیم. ناگهان در بندها باز شد و پاسداران لیستی از اسامی را از هر بند خواندند. حدوداً ۱۰ نفر: من و جهانبخش امیری، حمید میرسیدی، پرویز شریفی، مهرداد مریوانی، محمود یزدجردی، علی زارعی (اهل لرستان) و ... جزو این لیست بودیم. ما را در فضایی بسیار مرموز و رعب‌انگیز به ساختمان دادسرا، محل دادستانی انقلاب و دادگاهها، در سمت جنوب اوین و نزدیک در زندان، بردند. محل دادگاهها طبقه سوم بود. در تمام نقاط و اتاقهای این طبقه بچه‌ها را در فاصله‌های مشخص و دور از هم رو به دیوار با چشم‌بند نشانده بودند. به کسی اجازه صحبت کردن نمی‌دادند. هر کس کاری داشت فقط اجازه داشت دستش را بلند کند. هر چند دقیقه اسم کوچک یک نفر را صدا می‌زدند. هر کس چنین اسمی داشت دستش را بالا می‌برد. مزدوری که اسم را می‌خواند به او نزدیک شده و آهسته از او نام فامیل را می‌پرسید. پس از اطمینان او را به داخل یک اتاق در ابتدای سمت راست راهرو دادگاه می‌بردند. پس از چند دقیقه او را خارج و از محل دور می‌کردند. امکان ارتباط خیلی کم بود و مزدوران به شدت مراقب بودند. تقریباً هیچ کس نمی‌دانست چه خبر است. تنها یک خبر دست و پا شکسته به دست آوردیم. خبر حاکی از این بود که باید فرمهایی حاوی تعداد زیادی سؤال را پر کنیم. مهرداد مریوانی و محمود یزدجردی را همان شب صدا زدند و بردند. حدوداً تا نیمه شب این وضع ادامه داشت. تعداد زیادی را بردند ولی تعداد بیشتری باقی مانده بودند. بچه‌ها مرتب اعتراض می‌کردند. پاسداران فقط ساکت می‌کردند و جوابهای بی‌ربط می‌دادند و مسخره می‌کردند. مثلاً می‌گفتند: «می‌خواهیم آزادتان کنیم غذا برای چه می‌خواهید؟» یا «دارو دیگر احتیاج نخواهید داشت» یا وعده می‌دادند که به زودی این وضع تمام می‌شود، و به بند می‌رویم.

حوالی نیمه شب افراد باقیمانده در این محل را جمع کرده و در یک صف طولانی از محل خارج کردند. ما را به سلولهای ۲۰۹ (بند ۲۰۹ مرکز اطلاعات در اوین) بردند و هر ۳-۴ نفر را در یک سلول جا دادند. در این جا هم نتوانستیم چیز زیادی به دست

آوریم. فقط گفته شد که امروز (۶ مرداد ۶۷) از بندهای ۱ و ۲ و ۳ تعدادی از بچه‌ها را به همین محل آورده‌اند تا فرمهای مختلفی شامل تعداد زیادی سؤال را پر کنند. درباره نحوه برخورد مأموران و بازجوهای اطلاعات گفته شد که تقریباً خونسرد بوده و عکس‌العمل خاصی درباره جوابهای نوشته شده بچه‌ها نشان نداده‌اند. بچه‌ها عمدتاً اتهام خود را مجاهد نوشته و درباره سازمان گفته‌اند «نظری نداریم». درباره رژیم گفته‌اند «قبول نداریم».

صبح روز جمعه ۷ مرداد ۶۷ ما را از سلولها خارج کردند. من را به داخل یکی از اتاقهای بازجویی اطلاعات ۲۰۹ بردند. بازجو، فرمها را جلو من گذاشت. همه را پر کردم. او پس از خواندن هر برگ، سؤال و جوابها را دوباره چک می‌کرد. گاهی هم به صورتی ریزتر در رابطه با همان سؤالا چیزهایی می‌پرسید. به نظر می‌آمد سعی می‌کند برخورد تنیدی نکند. ولی در مجموع برخوردش خشک و جدی و تا حدودی تهدیدآمیز بود. سؤالا، تا آن جا که به یاد دارم، شامل مشخصات عمومی فرد، اتهام، کیفرخواست، نظرات فرد در مورد رژیم، سازمان، جنگ مسلحانه، ایدئولوژی سازمان، حاضر به مصاحبه درباره سازمان بودن، همکاری اطلاعاتی و ... بود. بعد از پر کردن فرمها من و کسان دیگری که آن جا بودیم را دوباره به ساختمان دادسرا طبقه سوم بردند. دوباره همان وضع روز قبل تکرار شد. ولی تعداد بیشتری از زندانیان را از بندها می‌آوردند. مأموران و عوامل بالای رژیم مرتب در حال رفت و آمد بودند. کلمه «فروغ جاویدان» مرتباً شنیده می‌شد. یا در صحبتهای دو نفره عوامل رژیم یا به صورت تمسخر توسط پاسداران. یکی از بچه‌ها می‌گفت دو نفر از عوامل اطلاعات که در حال تردد در این محل بودند به هم می‌گفتند: «اینهایی که یک روز با نمک و فلفل به ما حمله می‌کردند حالا با توپ و تانک آمده‌اند». ساعت ۲ بعد از ظهر نوبت به من رسید. مرا داخل آن اتاق بردند. وسط اتاق ایستادم. یک نفر گفت چشم بندت را بردار. چشم بند را برداشتم. با صحنه غیرمنتظره‌ی روبه‌رو شدم. میزی در وسط اتاق بود. ۳ نفر پشت آن نشسته بودند. آخوند نیری رئیس دادگاههای انقلاب، اشرافی دادستان و یکی دیگر که شناختمش. دور تا دور اتاق صندلی گذاشته بودند. افرادی که لباس شخصی به تن داشتند ساکت و فقط نظاره‌گر بودند. فرصت نشد آنها را دقیقاً نگاه کنم. غافلگیر شده بودم و می‌خواستم بدانم چه خبر است؟ چیزی که بلافاصله به ذهنم خطور کرد این بود که این یک برنامه کاملاً جدی و حساس پرمخاطره و تعیین کننده است. چیزی که جز یک فاجعه و وحشیگری را ایجاد نمی‌کند. سؤالا آغاز شد. سؤال کننده اصلی آخوند

نیری بود. آن دو نفر دیگر هم گاهی سؤال می کردند. یا با کار روی جوابهای من، با موشکافی بیشتر مرا بالا پایین می کردند. سئوالها عبارت بودند از نام، اتهام، آیا سازمان را قبول داری، آیا رژیم را قبول داری؟ آیا حاضر به مصاحبه هستی؟. من در جواب گفتم: «سازمان را قبول ندارم، در مورد رژیم نظری ندارم، مصاحبه به صورت محدود و نه در جمع می کنم». نیری با تعجب سؤال کرد: «تو که می گویی من سازمان را قبول ندارم، چرا به آن می گویی مجاهدین؟». گفتم: «نامشان این است». گفت: «کسی که قبول نداشته باشد می گوید منافقین». بعد گفت برو بیرون و متنی را در محکومیت سازمان بنویس. از مأموری خواست مرا بیرون ببرد. بیرون از اتاق قلم و کاغذی به من دادند. بر روی آن همان حرفهای سابق را در ۲-۳ خط نوشتم. پاسداری آمد کاغذ را گرفت و بعد از چند لحظه برگشت و گفت: «این چیه نوشته ای؟ باید کامل و دقیق بنویسی». قبول نکردم و گفتم همه چیزهای لازم را نوشته ام. بالاخره بعد از چند دقیقه مرا بلند کرده به سمت پاگرد سالن برد. در انتهای صف یک سری از بچه ها که رو به دیوار بودند قرار گرفتم. همه مان را به بیرون ساختمان بردند. پیاده به طرف بند انفرادی حرکت کردیم. از طریق بلندگوها صدای رفسنجانی که در نماز جمعه صحبت می کرد می آمد. پاسداری که ما را می برد مدام با تمسخر نام «فروغ جاویدان» را تکرار می کرد. به بند انفرادی رسیدیم. همه را در راه پله های آسایشگاه و با فاصله زیاد نگه داشتند. فرصتی پیش آمد تا با علی زارعی (اهل لرستان) که در همان اتاق با من بود صحبت کنم. پرسیدم: «در آن اتاق چه گفتی؟» گفت: «گفتم رژیم را قبول ندارم، مصاحبه نمی کنم، در مورد سازمان نظری ندارم و اتهام را هم مجاهدین نوشتم». پرسید: «فکر می کنی این سئوالها و برنامه ها، برای چیست؟». نمی دانستم چه بگویم. آیا رژیم عمداً نمی خواهد بچه ها مرعوب شوند؟ جواب دادم: «فکر می کنم برای افزایش حکم بچه ها این برنامه اجرا شده است». در همین موقع صدای حسن فارسی را شنیدم که با نگهبان بند در مورد وسائش صحبت می کرد. حساس شدم. او را از نوجوانی و از زمان شاه می شناختم. هم مدرسه بودیم و در یک تیم، فعالیت تشکیلاتی داشتیم. در زندان هم همبند ما بود. آزاد شد و در جریان پیوستنش به سازمان دوباره دستگیر شد. اخیراً هم اقدام به فرار از زندان به همراه دو نفر دیگر کرد. فرار آنها سر و صدای زیادی در زندان به راه انداخته بود. حسن در دستگیری مجددش از سازمان صریحاً دفاع می کرد. در یک فرصت مناسب حسن را صدا زدم. حسن گفت: «امروز به دادگاه رفتم و از سازمان دفاع کردم و امشب مرا اعدام می کنند». گفتم: «همه بچه ها را به دادگاه می برند. همه

همین موضع را دارند. احتمالاً ما هم اعدام شویم». چند لحظه بعد پاسداری سر رسید. گفت: «هر کس را می خوانم برود بیرون بند به صف بایستد». تقریباً همه بچه ها (علی زارعی، حسن فارسی و...) را صدا کردند. به جز من، حدوداً ۱۵-۱۰ نفر می شدند. آنها را بردند و دیگر هیچ وقت دیده نشدند. به احتمال زیاد در همان ساعت اعدامشان کردند.

مرا داخل یک سلول انفرادی بردند. حدوداً ۱۲ روز آن جا ماندم. به بهانه های مختلف سعی می کردم اطلاعاتی به دست آورم. از پاسداران می خواستم و سایلم را از بند بیاورند. می گفتم داروهای ضروری دارم و باید بخورم. یا این که من ناراحتی قلبی دارم و... پاسداران عموماً توجهی نمی کردند. یا با تمسخر می گفتند: «به زودی آزاد می شوید و دیگر احتیاج به این چیزها نخواهید داشت». روز عید غدیر شد. بچه ها از پنجره های سلول، عید را با صدای بلند تبریک می گفتند. خواهران هر روز صبح و در طول روز به طور مرتب با صدای بلند همدیگر را با اسم مستعار صدا می زدند، مثلاً مهتاب، آفتاب، و... با سلولهای جانیی تماس گرفتم. سلول سمت راست من محمدرضا سرادار بود و سمت چپ یکی از بچه ها به نام قاسم... هر دو به دادگاه رفته بودند و موضع آنها مثل سایر بچه ها بود. یک روز صدای کتک خوردن جهانبخش امیری را شنیدم. گویا با سلول بغلی صحبت کرده بود. حمید میرسیدی هم هنوز زنده بود و نشانه یی از او دیدم.

حدود ۲۰ مرداد در ۲۰۹ درحالی که در انفرادی تنها بودم، یک نفر را به سلول کناری من آوردند. پس از تماس با او متوجه شدم حبیب غلامی از هم بندیهای خودم می باشد. او اهل مشهد بود و از سال ۶۴ تا ۶۷ بامن همبند و هم سلول بود. او گفت: «همین امروز بعد از دادگاهی شدن مرا به همراه چند نفر به زیر زمین ۲۰۹ بردند. آن جا کاغذ و قلم به دستمان دادند و گفتند وصیتنامه خود را بنویسید، شما محکوم به اعدام هستید. ما مات و متحیر و ناباور بودیم و کسی وصیتنامه را ننوشت. پس از مدتی یکی آمد و اسمهای ما را چک کرد و نوبت به من که رسید گفت تو اشتباهی آمده ای. حالا مرا به این جا آورده اند». حبیب خیلی نگران بود و به من گفت: «اینها دارند اعدام می کنند. موضوع کاملاً جدی است این مسئله را به بچه ها برسان بگو مواظب باشند». حبیب را روز بعد بردند و خبری از او نشد. مشابه این جریان بارها تکرار شده بود. یعنی یک نفر را به همراه جمعی به زیر زمین می بردند و بعد از طی همان مراحل به سلول بر می گرداندند. به طور حساب شده یی خبر اعدام را در میان بچه ها پخش می کردند.

قصد خرد کردن بچه‌ها و ترساندنشان و پایین آوردن موضع و روحیه آنها را داشتند. ولی این برنامه هیچ تأثیری در بچه‌ها نداشت و تقریباً اوضاع مثل سابق ادامه داشت. یک روز بعد از ظهر صدایم زدند. با کمال تعجب مرا به طرف ساختمان دادستانی بردند. این جا شعبه‌های بازجویی دادستانی قرار داشت. عده‌یی در حال بازجویی و شکنجه شدن بودند. مرا تحویل یک شعبه دادند. چند ساعت بعد بازجویی از من پرسید برای چه آن جا هستم؟ گفتم نمی‌دانم. وضعیت بخرنجی به وجود آمد. هیچ شعبه‌یی مرا تحویل نگرفت. بازجوها می‌گفتند ما او را نخواسته‌ایم. بالاخره به آسایشگاه بازگردانده شدم. در پاگرد بند ایستادم و متوجه شدم مجتبی حلوائی عده‌یی را با کلیه وسائشان از سلول بیرون آورده و می‌خواهد با خود ببرد. خودم را در میان این صف جا داده با آنها از بند خارج شدم. یا از بند انفرادی به عمومی می‌رفتم و یا با آن جمع اعدام می‌شدم. شق اول محقق شد. ما را به بند ۳۲۵ جلو بند ۴ بالا، یعنی همان بندی که قبلاً بودم، بردند. تک تک همان سؤالها را درباره اتهام و ... می‌کردند. همه را صدا زدند و داخل بند بردند به جز من. حاج مجتبی با تعجب متوجه شد من آن جا هستم؛ درحالی که نامم در لیستش نیست. پرسید: «آیا حاضر به مصاحبه هستی؟» گفتم: «باید در این مورد فکر کنم». گفت: «برگرد انفرادی و آن جا فکر کن». مرا با سرویس داخلی اوین به آسایشگاه برگرداندند. راننده مینی بوس یکی از پاسداران قدیمی اوین بود. در راه به من گفت بقیه بچه‌ها را به گوهر دشت برده‌اند و انشاءالله شما را هم آزاد می‌کنند. این نوع منحرف کردن فکر بچه‌ها بارها و به شیوه‌های گوناگون اتفاق افتاد. فردای آن روز درهای سلولها به نوبت باز می‌شد و مزدوری سؤالهایی می‌کرد. نوبت به من رسید. رو به دیوار به سؤالها جواب دادم. نام، اتهام، مدت محکومیت ... سؤالها با خشونت و تندی پرسیده می‌شد. روز بعد تقریباً همه کسانی را که در انفرادی بودند بیرون آوردند. و دوباره در یک صف طولانی به راه افتادیم. ولی این بار به سمت ۲۰۹ (مرکز وزارت اطلاعات) رفتیم. ما را به داخل سلولها فرستادند. عده زیادی قبل از ما آمده بودند. بیشترشان مستقیماً از پندها به این جا آورده شده بودند. معلوم شد که در همان اولین روزهای قتل عام دستگاه کشتار زندانیان به این جا منتقل شده است. محل دادگاه در یکی از اتاقهای ۲۰۹ (احتمالاً دفتر ۲۰۹) بود. این اتاق در کنار هال (پاگرد) قرار داشت که مستقیماً از طریق راه پله‌یی به زیرزمین ۲۰۹ راه می‌برد. البته این زیرزمین از طرف دیگر هم کف با حیاط ۲۰۹ می‌شد. سلولها مرتباً خالی و پر می‌شدند. خبرها هم چنان ضد و نقیض بود. از آزادی زندانیان کم خطر گرفته تا قتل عام را شامل می‌شد.

در دادگاهها با بچه‌ها، به فراخور وضعشان، صحبت از عفو و آزادی تا اعدام را می‌کردند. فضایی به وجود آورده بودند که هیچ کس قاطعانه نمی‌توانست بگوید چه می‌گذرد؟ هیچ کس صحنهٔ اعدام یا جنازه‌یی ندیده بود. برخوردهای عوامل رژیم تا حدود زیادی خونسردانه بود. آن قدر خونسرد و معمولی که مشکل می‌شد تشخیص داد این افراد روزانه صدها نفر را به دار می‌آویزند. ضرب و شتم و شکنجه که جزء لاینفک برخوردهای زندانبانان در تمام سالهای گذشته بود، خیلی کم شده بود. در این محدوده، پادوهای بند به رفع و رجوع و بردن و آوردن زندانیان به دادگاه، حمام و ... اقدام می‌کردند. آنها مأموران و بازجویان وزارت اطلاعات، معاونان زندان (مانند حاج مجتبی حلوائی) و آخوند مرتضوی، رئیس زندان، بودند. حتی غذا را هم همین افراد تقسیم می‌کردند. این موضوع نشان دهنده اهمیت جریان و سطح بالای تصمیم‌گیری و عمل بود. بچه‌ها مرتضوی را به تمسخر می‌گرفتند و او را تحت عنوان تقاضای غذا، حمام و بهداری و ... دست می‌انداختند. ولی او عکس‌العمل خاصی از خودش نشان نمی‌داد. گویا تصمیم داشت عکس‌العمل خود را به هنگام اعدامها نشان دهد.

در طول دو هفته‌یی که من آن‌جا بودم تقریباً تمام بچه‌ها را از بند خارج کرده به این‌جا می‌آوردند. در این‌جا پس از یک محاکمهٔ چند دقیقه‌یی زندانیان را به زیر زمین می‌بردند و دیگر خبری از آنها نمی‌شد. در این سلولها با تعدادی از بچه‌ها آشنا شدم که همگی اعدام شدند. یکی از آنها مجتبی آرام بود. زندانی دوباره دستگیر شده، پیک سازمان، محکوم به ۸ سال زندان بود و موضعش در دادگاه مشابه بچه‌های دیگر بود.

۲۴-۲۵ مرداد دیگر سلولهای ۲۰۹ خلوت شده بود. حالا دیگر ما را به صورت تکی و انفرادی در سلولها نگهداری می‌کردند. دیگر از سرو صدا و ولولهٔ خاصی که در هفته‌های اخیر در سلولها به وجود آمده بود، خبری نبود. بیشتر سلولها خالی بودند. تنها سلول سمت راست من یک زندانی بود که او را نمی‌شناختم. با لهجهٔ غلیظ اصفهانی حرف می‌زد و بعدها به بند آمد و سال ۷۰ آزاد شد. در همین روزها یک مأمور وزارت اطلاعات آمد و من را به دادگاه برد. پاسدار دیگری آمد و دید که من کنار در دادگاه هستم و گوشه‌ایم را تیز کرده‌ام. مرا به سمت پاگرد ۲۰۹ برد تا مزاحمشان نباشم. قدری از دادگاه دور شده بودم. حالا می‌توانستم رفت و آمدهای زیادی را که در پاگرد و همین‌طور راهرو ورودی ۲۰۹ از طریق بهداری اوین (یکی از راههای ورود به ۲۰۹) بود ببینیم. مرتباً بچه‌ها را از بیرون از طریق راهرو و بهداری به داخل بند ۲۰۹ می‌آوردند. رو به دیوار می‌نشاندند. به سرعت داخل دادگاه می‌پردند و خارج

می کردند. عده‌یی به قسمت زیرزمین و عده‌یی دوباره به راهرو آمده و سمت دیگر می نشستند. حاج مجتبی مسئولیت این راهرو را به عهده داشت. مرتب اسمها را می خواند و به پاسداران می گفت آنها را چه کار کنند. بعضیها را به صف کرده به بند می فرستاد. مرتضوی رئیس زندان آمد و دید من در پاگرد ایستاده‌ام. با عصبانیت پرسید چرا این جا ایستاده‌ام. عمداً جوابی ندادم. او هم مرا به داخل راهرو فرستاد. داخل صفی که آن جا بود رو به دیوار ایستادم. تعداد زیادی را صدا کردند و به دادگاه بردند و دیگر خبری از آنها نشد. ۵-۴ نفر باقی ماندند. حاج مجتبی آمد و از این بچه‌ها پرسید شما از بند آمده‌اید؟ آنها جواب مثبت دادند. حاج مجتبی به یک پاسدار گفت اینها را به بند برگردان. پاسدار از ما خواست به دنبال او راه بیفتیم. من هم بی سر و صدا به دنبال آنها راه افتادم. در آخرین لحظات که می خواستم از بند خارج شوم مجتبی حلوایی با صدای بلند اسمم را صدا کرد و پرسید: «تو هم بندی هستی؟». بدون آن که رویم را برگردانم جواب دادم: «بله» و به سرعت از در خارج شدم. به این ترتیب به طور کاملاً اتفاقی از این محل خارج شده به همراه بچه‌ها به سمت بند ۴ رفتم. یعنی همان بندی که روز اول از آن بیرون آمده و ۲ هفته پیش هم چیزی نمانده بود داخل آن شوم. و حالا بالاخره با کلک توانستم به بند برگردم. ولی دیگر بچه‌های سابق در آن نبودند. همه را برده بودند و حالا بازماندگان قتل عام را به آن برمی گرداندند.

قبل از اعدامها من در سلول ۲ بند ۴ بالا بودم. وقتی جلو بند پاسدار از من پرسید اتاق چند هستی گفتم: «سلول ۲». مرا به داخل سلول ۲ فرستاد. در سلولهای بند بسته بود. بچه‌ها گفتند هنوز خطر رفع نشده و هر روز مرتضوی، مجتبی حلوایی و ناصریان (رئیس زندان گوهردشت) می آیند و عده‌یی را صدا می زنند و می برند. چند روز بعد باز هم تعدادی از بچه‌ها را بردند. چند روز بعد درهای سلولها باز شد و بند ۴ بالا عمومی شد. در میان جمع کنونی زندانیان غیر مجاهد را هم می شد دید. حدوداً ۶۰-۵۰ نفر می شدند. بعد از قتل عام مجاهدین، به سراغ زندانیان غیر مجاهد رفتند. ولی در این خلال آنها باز هم بعضی روزها تعدادی از بچه‌های سازمان را صدا می زدند و دوباره به ۲۰۹ می بردند. در راهروی ورودی از بهداری می نشانندند و دوباره برمی گرداندند. یک بار تقریباً ۶۰-۵۰ نفر را بردند که من هم جزو آنها بودم. ما را از زیرزمین ۲۰۹ و از جلو سلول مرگ (اعدام) عبور داده و به ساختمان متروکه و مخروبه‌یی در پایین اوین بردند. پس از عبور از ساختمانها دوباره به بند ۴ بالا برگشتیم. بالاخره نفهمیدیم جریان از چه قرار بود. از اواسط شهریور هر روز ۱۵-۱۰ نفر را

بر اساس حروف الفبا صدا زده و به حسینه اوین (محل مصاحبه‌های عمومی) می‌بردند. آنها را در حضور تعداد زیادی از زندانیان (زن و مرد) که احتمالاً از بند آموزشگاه، کارگاه و جهاد و بند خواهران بودند، بالای سن می‌فرستادند تا علیه سازمان مصاحبه کنند.

در عین حال اعدامها هم چنان ادامه داشت. اوایل مهرماه بود (احتمالاً ۲ مهر ۶۷) که رضا فیروزی و تقی صداقت رشتی از بچه‌های زیر حکم (اعدام) را برای اجرای حکم صدا کردند و با کلیه وسایل بردند. رضا فیروزی برای دومین بار دستگیر شده بود. پیک سازمان بود که در مرز پاکستان، هنگامی که در حال خارج کردن یک برادر و خواهر از کشور بود، تحت تعقیب پاسداران قرار گرفته بودند و از پشت وانت تویوتا به بیرون پرت شد و از ناحیه گردن به شدت آسیب دید و دستگیر شد. در آستانه فلج شدن قرار گرفت و مرتباً فیزیوتراپی می‌شد. قبل از قتل عام به دادگاه رفته بود، ولی حکمی نگرفته بود. تقی صداقت رشتی هم دوبار دستگیر شده بود. هر دوی آنها با روحیه خوبی به سوی شهادت رفتند.

گزارش دهم: (زندانیان گوهردشت)

پنج ماه قبل از عملیات فروغ جاویدان من در بند ۳ بالای اوین بودم. به دلیل اعتراضهای زندانیان، رژیم در صدد سرکوب زندانیان برآمد. اما از آن جا که اوین جای مناسبی برای این کار نبود و اخبار آن به بیرون درز پیدا می‌کرد زندانیان بند ۳ را به گوهردشت بردند. همان شب اول بعد از لخت کردن زندانیان به ضرب و شتم آنان پرداختند. بیشتر بچه‌ها در این جریان آسیب دیدند. خود من دندانها و فکم شکست. بسیاری از بچه‌ها استخوانهایشان خرد شد، شکست و ترک خورد. لبهایشان پاره و صورتشان مجروح گردید. تمام کف راهرو خونین بود به طوری که پاسداران لیز می‌خوردند. چند روز بعد پاسدار داوود لشکری و حاج مهدی آمدند داخل بند و گفتند: «ما زندانبان هستیم و مختاریم هر چه مصلحت نظام باشد با شما انجام دهیم. شما محکوم هستید و باید به دستورات ما گوش دهید». یکی از زندانیان در جواب آنها گفت: «شما دارید ما را ذره ذره می‌کشید. فشار روحی و جسمی که حد ندارد، حتی دستشویی هم نمی‌گذارید برویم، نه غذای کافی به ما می‌دهید نه می‌گذارید به هواخوری برویم، صبح تا شب منتظر این هستیم که کی ما را برای شکنجه صدا می‌زنید، در عوض یک عده بریده را آورده اید و به آنها همه گونه امکانات داده اید. آنها

برای ما زندان در زندان درست کرده اند. خوب یک دفعه ما را بگذارید جلوی دیوار و تیربارانمان کنید دیگر!». ناصریان دادیار و رئیس زندان گفت: «اتفاقا همین کار را می خواهیم بکنیم منتها منتظر فرصت مناسب هستیم تا از دست همه تان راحت شویم. شما برای ما مثل لقمه گلوگیر شده اید. به موقع حساب همه شما را خواهیم رسید». این تهدید را قبلا هم دهها بار از لاجوردی و دیگر سرکردگان زندان شنیده بودیم.

بعدها بچه ها تعریف کردند که در اوین روز ۶-۵ مرداد پاسداران ریختند توی بند و تلویزیونها را بردند. درها را هم بستند و با خشونت بیشتری با بچه ها برخورد کردند. حتی پاسداران هم ممنوع الخروج شده بودند. کمیسیون عفو آمده بود و می گفتند می خواهند عفو بدهند. اما اعدامها شروع شد و بچه ها اسمش را گذاشتند کمیسیون مرگ. عده یی پاسدار جدید هم با آنها آمده بودند که در جریان قتل عام به نقل و انتقال اجساد شهدا به پاسداران قبلی کمک می کردند. هر بار که دری باز می شد انتظار داشتیم صدایمان کنند و برای اعدام ببرندمان. بوی مرگ دسته جمعی به مشام می رسید. سعی می کردیم اخبار را از راههای مختلف به دست بیاوریم. پاسدار حسنی به یکی از بچه ها گفت: «ما هم اجازه خروج نداریم. معلوم نیست بر سر خود ما هم چه بیاید؟ شاید بعد از اعدام شما نوبت خود ما باشد تا هیچ کس نداند چه اتفاقی افتاده». این پاسدار می گفت آنها را جمع کرده و برایشان کار توضیحی کرده اند که همه باید در این ثواب (اعدامها) سهیم باشند. «در غیر این صورت از ما نیستید و جزو منافقین به حساب می آید». به هر حال ما خود نیز نمونه های مشابهی را مشاهده کردیم. پاسداری گفته بود: «دست همه ما را در خون کرده اند. برای این که کسی داستان را در بیرون تعریف نکند باید همه بروند طناب دار را بکشند». اتاق به اتاق می آمدند سراغ بچه ها. یا مثلا تعداد زیادی را می آوردند پشت در سلولها و به نام صدایشان می کردند. وقتی بچه ها از نزد کمیسیون مرگ بر می گشتند آنها را با سمت چپ راهرو می نشانند یا سمت راست. سمت چپها اعدامی بودند و سمت راستها (که معدود بودند) را به بند منتقل می کردند. زندانیان بعضی از بندها را صدا می کردند و می بردند. با این که حتی یک ساعت هم ماشین کشتار از کار نمی ماند باز هم وقت کم می آوردند. بعضیها را قبل از اعدام حقیقی برای اعدام مصنوعی می بردند. می خواستند روحیه بچه ها را چک کنند. حتی بسیاری از توابعها و خائنان را، که اطلاعات زیادی از جریانهای پشت پرده گذشته داشتند، اعدام کردند.

در یکی از همین شبها یکی از توابعها سراغ من آمد و گفت پاسدار فلانی منتظرت

است. لباس پوشیدم و راه افتادم. فکر می‌کردم حتما نوبت من شده است. وقتی از راهرو عبور می‌کردم سعی داشتم از لای چشم بند محیط را ببینم. مرا به حسینیه بردند. جلو آن جا حدود ۴۰۰-۳۰۰ نفر نشسته بودند. همه شان چشم بند زده و منتظر بودند برای اعدام صدایشان کنند. چند نفرشان نماز می‌خواندند. کناری ایستادم و از یکی از بچه‌ها پرسیدم برای چه آنها را به این جا آورده‌اند؟ گفت: «چند شب است ما را به این جا می‌آورند برای اعدام اما نوبتمان نمی‌شود و برمان می‌گردانند». از نحوه اعدام پرسیدم. گفت: «تازه آمده‌ای؟». گفتم: «آره». گفت: «پس قبل از اعدام می‌برند تا اعدام دیگران را ببینی». منتظر نشستم. یکی از پاسدارها در حسینیه را باز کرد و گفت: «شیر عسلیها چه کسانی هستند؟». یک گروه از بچه‌ها بلند شدند و با شعار «درود بر مجاهد» و «یا حسین» به طرف حسینیه رفتند. تعداد زیادتری بلند شدند که بروند داخل حسینیه. پاسدار، جلو آنها را گرفت و گفت: «برای اعدام هم جلو می‌زنید؟ این دیگه چه جورشه؟». یکی از زندانیان گفت: «می‌خواهی بفهمی چرا سبقت می‌گیریم؟». پاسدار گفت: «آره». آن زندانی گفت: «باید در جای ما قرار بگیری تا بفهمی». تمام بچه‌ها چنین روحیه‌ی داشتند. در این یکی دو ساعتی که منتظر بودم حماسه‌هایی دیدم که تا آن موقع ندیده بودم. به راستی در آن موقع شاهد تولدهای دوباره بودم. تا آن لحظه احساس می‌کردم برای اعدام آمده‌ام و احساس انتقال به دنیایی بزرگتر و برتر را داشتم. به یقین آن دنیا را می‌دیدم و چنان آماده بودم که گویی تولد خودم را می‌بینم. تا آن موقع مرگ را به این راحتی ندیده بودم. هر یک ساعت یک گروه ۱۲ نفری را می‌بردند. بچه‌ها در این فاصله فرصتی پیدا می‌کردند و اجناسشان را از بین می‌بردند. چند نفر حتی عینکهایشان را شکستند تا بعد از خودشان به دست پاسدارها نیفتد. بالاخره یک پاسدار آمد مرا صدا کرد و به تنهایی برد داخل حسینیه. محوطه حسینیه گوهردشت در زیر زمین است. ضلع جنوبی آن مستقیم به حیاط منتهی می‌شود. مساحت آن حدود ۶۰ متر مربع در ۳۰ متر است و دارای سنی برای نمایش بود. از سقف بالای سن ۱۲ طناب دار آویزان کرده بودند. چشم بندم را که کنار زدم. انبوه پیکر بچه‌ها را دیدم که روی هم تلنبار شده بود. در جنوبی حسینیه را باز کرده بودند و اجساد را از آنجا به حیاط می‌بردند. تعدادی از پاسداران مثل لاشخورها بر روی اجساد شهدا می‌رفتند و جیبهایشان را بازرسی می‌کردند. اگر مثلا ساعت یا انگشتری پیدا می‌کردند با صدای بلند عربده می‌کشیدند و خبرش را به بقیه می‌دادند. دو نفر پاسدار هر یک پای مجاهدی را می‌گرفت و کشان کشان تا دم در می‌برد. بیرون ماشین روشن آماده بود و